

شہیدہ رقیہ حیاتی



از بشارت علی
سامانہ جامع سردار لال و دو هزار شہید استان بوئھر

اسماعیل	نام پدر
۱۳۵۶/۰۷/۱۹	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۴/۰۱/۰۲	تاریخ شهادت
بوشهر	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
سایر (بمباران)	نوع عضویت
دانش آموز	شغل
دوره ابتدایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید «رقیه حیاتی» در خانواده ای مؤمن و مذهبی در سال ۱۳۵۶ هـ.ش دیده به جهان گشود. او دوران کودکی خود را در خانواده ای که به تربیت فرزندانشان به خوبی عنایت داشتند، سپری می کرد و از محبت های والدین خود برخوردار می شد.

شهید در دوره ی ابتدایی به تحصیل اشتغال داشت و دانش آموز با استعدادی محسوب می شد. لیکن مشیت الهی بر آن بود که در همان اوان زندگانی، روحش به سوی کوی حضرت دوست پرواز نماید. سرانجام در فروردین سال ۶۴ به دنبال حمله ی وحشیانه ی هوایی دشمن بعثی به مناطق مسکونی شهر بوشهر، به درجه ی رفیع شهادت نائل گردید.

یادش گرامی باد.

شهید از زبان پدرش (برادر اسماعیل حیاتی)

فرزند شهیدم در سال ۱۳۵۶ هـ.ش متولد شد و در تاریخ ۲/۱/۶۴ در سن ۸ سالگی به شهادت رسید. وی در آن زمان در کلاس دوم ابتدایی مشغول به تحصیل بود.

شهید از بدو تولد قدمی مبارک و میمون داشت و با تولدش رزق و روزی به خانه ما به ارمغان آورد. من در آن سال ها بیکار بودم. با تولد رقیه، بلافاصله (درست یک روز بعد) در نیروگاه انرژی اتمی بوشهر مشغول به کار شدم، و بعد از آن حقوق خوبی نیز دریافت می کردم. به طوری که توانستم بدهکاری هایم را جبران کنم.

یکی از خصوصیات بازر اخلاقی او قناعت بود. مثلاً اگر صبح ۲۰ ریال به او می دادم، نیمی از آن را همان روز خرج می کرد و نصف دیگر را برای فردا نگه می داشت.

حرف ها و حرکاتش مثل دختری ۱۵ ساله بود. در بیشتر مواقع به مادرش می گفت تا من در شستن ظرف ها به تو کمک کنم. ولی به دلیل قامت کوتاهش به ظرف شویی نمی رسید. لذا چهارپایه زیر پایش قرار می داد و ظرف ها را می شست. خیلی نسبت به پدر و مادر و همسایه ها مهربان بود، یا بهتر بگویم نمونه بود. البته بچه های من همه خوب هستند، اما او از همه بهتر بود.

تا من به نماز می ایستادم، چادر می پوشید و در کنار من می ایستاد و شروع به نماز خواندن می کرد. به همین صورت نماز را فراگرفت.

می گفت: دلم می خواهد به خانه ی عمویم بروم و او برایم کتاب و قرآن بخواند و من گوش بدهم. به این گونه مسائل علاقه داشت.

در ورزش هم بچه ی فعالی بود و بسیار خوب طناب می زد. هیچ کدام از بچه هایم به خوبی او طناب نمی زدند. آن قدر طناب می زد که ما خودمان او را منع می کردیم و می گفتیم که خسته شده ای، یا این که برو درس ها و

تکالیف مدرسه ات را انجام بده و چون بچه ی حرف شنوی بود، می رفت و مشغول کارهای مدرسه اش می شد.

به درس و مدرسه بسیار علاقه مند، و نمراتش همیشه خوب بود. در کلاس همیشه رتبه اول یا رتبه دوم بود و نمراتش معمولاً عالی بود. برای این که خط زیبایی داشته باشد، و تکالیفش را به زیبایی هرچه تمام تر انجام دهد، سعی می کرد آهسته بنویسد و از این کار نیز خسته نمی شد. بلکه با حوصله تکالیفش را انجام می داد. واقعاً در خانواده ی ما مثال زدنی بود.

ظهر روز جمعه مورخ ۶۴/۱/۲ بود. در منزل نشسته بودیم. بعد از صرف ناهار، بچه ها رفتند که تکالیف مدرسه که برای ایام عید آن ها مشخص شده بود، انجام دهند. تصمیم داشتیم بعد از پایان کار بچه ها، برای بازدید عید به منزل پدر بزرگشان برویم. در همان لحظه صدای مهبی آمد و دیگر چیزی نفهمیدم. هنگامی که به خود آمدم، متوجه خود و همسرم که خونی بود شدم. پسر «هادی» که آن زمان یک ساله بود، در کنار من نشسته بود و «ابراهیم»، «راضیه»، «سکینه» و «رقیه» در اتاق دیگری مشغول نوشتن تکالیف عید بودند.

هنگامی که منزل مورد اصابت بمب قرار گرفت، ساعت بین ۱۲ تا ۱۲:۳۰ دقیقه بود. ما را به بیمارستان «فاطمه ی زهرا» (س) منتقل کردند. ساعت ۴ بعد از ظهر که آمارگیری کردند، گفتند: چند نفر بوده اید؟ ما هم تعداد اعضای خانواده را به آن ها گفتیم. در آن زمان بود که مشخص شد که یکی از اعضای خانواده یعنی رقیه، هنوز زیر آوار است. مجدداً با لودر شروع به جست و جو و خاکبرداری کردند. تا این که بچه را زیر آوار پیدا کردند. البته در آن موقع هنوز زنده بود، اما تا او را به بیمارستان رساندند، به شهادت رسید.

در مراسم تشییع جنازه ی فرزند شهیدم، مردم به اندازه ای شرکت کردند که واقعاً بی نظیر بود. در بوشهر قبلاً شهدای دیگری هم تشییع کرده بودند، اما من تا آن موقع این چنین تشییع جنازه ای را ندیده بودم. مردم خیلی محبت کردند و ما را تنها نگذاشتند. ولی من به دلیل وضعیتی که در آن زمان داشتم، نتوانستم از مردم و محبت های آن ها تشکر نمایم. پیکر رقیه را از بیمارستان «فاطمه ی زهرا» (س) تا «بهشت صادق» تشییع کردند. ما که از او راضی بودیم. امیدوارم که خداوند هم از او راضی باشد.

دو روز قبل از حادثه ی بمباران، یکی از اقوام به منزل ما آمد و به من گفت: تا این بچه ها را با خودم به منزل پدر بزرگشان ببرم. اما من به خاطر علاقه ای که به بچه ها و خصوصاً رقیه داشتم، نپذیرفتم و گفتم: یکی دو روز دیگر بمانند، بعداً خودم آن ها را می آورم. بعضی ها آن زمان می گفتند که اگر زودتر رفته بودید و آن روز در خانه نمی ماندید، این حادثه اتفاق نمی افتاد. ولی به نظر من تقدیر الهی بود که باید ما در خانه می ماندیم و این مسئله پیش می آمد. هیچ جمعه ای نبود که ما در خانه بمانیم و معمولاً جمعه ها به منزل اقوام می رفتیم. آن جمعه، آقای «مواجی» پدر شهیدان «محمدعلی و محمدحسن مواجی»، به رحمت ایزدی پیوسته بود و ما برای تشییع و تدفین وی رفته بودیم و به همین دلیل مسافرت را به تعویق انداختیم. همه ی عوامل دست به دست هم داد تا این حادثه پیش آید.

شب شهید را در عالم خواب دیدم، قدی بلند و لباس تمیزی به تن داشت. مثل این که جای خوبی بود. از وضعیت آن جا سؤال کردم اما بلافاصله از خواب بیدار شدم.

خاطرات

شهید از زبان مادر

دختر شهیدم رقیه، تازه صحبت کردن را یاد گرفته بود که انقلاب شروع شد. وقتی که به راهپیمایی می رفتیم، او در آغوش من بود. هنگامی که شعار می دادیم: مرگ بر شاه. او هم با همان زبان کودکانه می گفت: مرگ... مرگ... مرگ... بعد از مدتی تکرار این کلمات، بالاخره «مرگ بر شاه» هم یاد گرفت. موقع شعار دادن که ما دستان را بالا می بردیم، او هم دستش را به همان شکل بالا و پایین می کرد.

آن قدر حرکات و رفتارش عاقلانه و مانند بزرگسالان بود که همسایه ها را به حیرت وامی داشت. روزی همسر شهید «حاج ابراهیم قیسی زاده» به منزل ما آمد. هنگامی که رفتار رقیه را دید از من سؤال کرد که این، بچه ی کیست؟ جواب دادم: بچه ی خودم. چند بار در کمال ناباوری همان سؤال را تکرار کرد و موقعی که قسم خوردم، باور کرد که بچه ی خودم است. زیرا برایش قابل قبول نبود که بچه ی ۸ ساله، آن گونه در منزل کار کند. او با گذاشتن چهارپایه زیر پاهایش، در تمیز کردن یخچال و شستن ظروف به من کمک می کرد و حتی در تمیز کردن اجاق گاز به من یاری می رساند. همه ی حرکات او پسندیده بود.

دو سال به مدرسه رفت. هرگاه که از مدرسه برمی گشت، کفش هایش را بیرون می آورد و در جاکفشی قرار می داد. همچنین جوراب هایش را می شست. البته شاید اگر دستش توان بیشتر داشت، شستن لباس هایش را نیز خود به عهده می گرفت. خلاصه بچه ی بسیار منظمی بود.

هر وقت پدرش نماز می خواند، کنار او می ایستاد و حرکات پدر را تکرار می کرد. مدتی به همین شکل ادامه داد؛ و چون پدرش نماز را با صدای بلند می خواند، این بچه هم نماز را یاد گرفت. و وقتی که به او گفتیم: بیا تا نماز یادت بدهیم. گفت: نیازی نیست، چون من نماز را بلد هستم. بعد به پدرش گفت: من نماز می خوانم و تو گوش کن. هر جای آن اشکال داشت، بگو. حتی می گفت که دلم می خواهد روزه بگیرم. اما چون بچه بود، من به خود اجازه نمی دادم که او را برای روزه گرفتن بیدار کنم.

هنگامی که از مدرسه می آمد، تمام وسایل خود را - کیف، لباس و کفش و همه چیزش را - در جای مخصوص خود قرار می داد. هیچ گاه کارهایش را فراموش نخواهم کرد.

وقتی که سه چهار ساله بود، یک روز من و پدرش جلوی در خانه نشسته بودیم. به پدرش گفت: بابا، من دلم النگو می خواهد. پدرش آهسته به من گفت: برو دو تا النگوی بدل برایش بگیر. او با گلایه گفت: بابا، من تفاوت بین طلا و بدل را تشخیص می دهم. پدرش هنوز با یادآوری این موضوع، اظهار ناراحتی می کند. به او می گویم، ناراحت نباش. خدا او را بیشتر از ما دوست داشت. زیرا بی گناه بود. خدا ما را بدین وسیله می خواست امتحان کند.

روز شهادتش که در تاریخ ۲/۱/۶۴ اتفاق افتاد، حوالی ظهر بود. رادیو طبق معمول همیشه آژیر کشید. ما که به این آژیرها و حملات عادت کرده بودیم، از خانه بیرون نرفتیم. بچه ها مشغول انجام تکالیف مدرسه بودند. قرار بود بعداً به منزل پدر بزرگشان بروند. پسر «هادی» یک ساله بود و در آغوش پدرش نشسته بود. هنوز آژیر تمام نشده بود که خانه خراب شد. من چون زیر آوار بودم، چیز دیگری به یادم نمی آید.

برادرم که همان روز صبح از «سعد آباد» به بوشهر آمده بود و در منزل یکی از اقوام بود، بعداً برای ما توضیح داد که وقتی برای دیدن ما می آید، می بیند که منزل ویران شده است. او می گفت که هرچه می گشتم، نمی دانستم شما کجا هستید؛ و آیا در خانه اید یا نه! مردم می گفتند که کسی در خانه نبوده است و خانواده ی «حیاتی» همه

به منزل پدر بزرگشان رفته اند. اما برادرم می گوید که آن ها به جایی نرفته اند. سرانجام با لودر شروع به آواربرداری کرده و ما را از زیر آوار بیرون آوردند و به بیمارستان منتقل کردند.

البته من به مدت هشت روز بیهوش بودم. بعد که به هوش آمدم، بچه ها را خواستم. به من گفتند که آن ها بستری هستند. به اصرار خواستم که بچه هایم را ببینم. همان طور که روی تخت بستری بودم، آن ها را از جلوی در اتاق عبور دادند. من سه نفر از آن ها را دیدم. در صورتی که من پنج بچه (سه دختر و دو پسر) داشتم. گفتم: دو بچه ی دیگرم کجا هستند؟ جواب دادند که آن ها را برای معالجه به شیراز منتقل کرده اند. گفتند که بعد از ترخیص از بیمارستان، تو را به شیراز خواهیم برد تا بچه ها را ببینی.

با خود فکر کردم که حتماً وضعیت آن ها خیلی بد بوده که آن ها را برای معالجه به شیراز برده اند و من ناراحت تر شدم. اما چون همه قسم خوردند، من هم باور کردم.

بعد از ترخیص از بیمارستان با این که بدنم کوفته بود و هنوز بهبودی کامل حاصل نکرده بودم، اما چون توان نشستن در ماشین را داشتم، خواستم که مرا برای دیدن بچه ها به شیراز ببرند. البته در آن زمان بینایی چشمم را کاملاً از دست داده بودم؛ دندانم ترکش خورده بود و گوشم پنجاه درصد شنوایی خود را از دست داده بود. همچنین عصب یکی از دست هایم هم قطع شده بود. آن موقع متوجه شدم که لب های اطرافیان می لرزد و چشم هایشان پر از اشک است. سؤال کردم که مگر چه اتفاقی افتاده است؟ گفتند: رقیه شهید شده؛ اما راضیه – که آن زمان چهار ساله بود – برای معالجه ی جمجمه اش در شیراز به سر می برد.

من معتقدم که این مسائل مصلحت خداوندی است. هدیه ای به ما تحویل داده شده بود و ما هم امانت را به صاحب اصلی اش بازگردانیدیم. هر چه خدا صلاح بداند، همان می شود. ان شاء الله، خدا این هدیه را از ما قبول کند تا ما هم در این انقلاب و جنگ سهمی داشته باشیم. البته اگر مورد قبول خداوند باشد.

رفتار شهید رقیه متناسب با بچه ای ده تا دوازده ساله بود و نه هفت هشت ساله.

گاهی اوقات به من می گفت: دلم می خواهد نماز یاد بگیرم. چون من باید از بچه ی کوچک مواظبت می کردم، فرصت یاد دادن نماز را به او نداشتم. بنابراین برای این کار بیشتر پیش پدرش می ایستاد. در هشت سالگی نماز را کاملاً فرا گرفته بود.

به خاطر علاقه ای که به مدرسه داشت، قبل از این که سنش برای مدرسه مناسب باشد، چون دختر همسایه ی ما، یعنی مرحوم «انسیه تنگیان»، معلم بود، اصرار داشت که با او به مدرسه برود. مرحوم «تنگیان»، شهید رقیه را با خود به مدرسه می برد و برمی گرداند.

تابستان ۴ تا ۵ سال پیش، رقیه را در عالم خواب دیدم. به من گفت: معلم من خانم «امینی پور» می خواهد به مگه برود. من خلعتی برایش دوخته ام. گفتم: کجاست؟ به من نشان داد. آن را در بقچه ی سفیدی بسته بود. گفت: می خواهم برای معلمم ببرم.

من خانم «امینی پور» را از سالی که دخترم شهید شده بود، دیگر ندیده بودم. در آن اوایل، هر وقت همدیگر را می دیدیم، خیلی گریه می کردیم. پس از آن، دیگر ارتباطی با هم نداشتم. بعد از آن خواب، به سراغ خانم «خیره چشم» که نشانی منزل خانم «امینی پور» را داشت، رفتم و موضوع خوابم را تعریف کردم. خانم «خیره چشم» گفت: قرار بوده که خانم «امینی پور» به مگه مشرف شود. من به وی گفتم که اگر او رفته است، موقع بازگشت با هم به منزلش برویم، و اگر هنوز نرفته است، قبل از عزیمت به دیدارش برویم. بعداً معلوم شد که خانم «امینی پور» در همان ایام به مگه رفته است.

بعد از بازگشت به دیدنش رفتیم. خوابم را برایش توضیح دادم. ناراحت و گریان شد. بعد سوغاتی به من داد و گفت: به نام آن شهید، این سوغاتی را به این دختر دیگرت که نامش را رقیه گذاشته ای بده.

در زمان حیاتش هم معلم و هم دوستان همکلاسی اش از او خیلی راضی بودند. گاهی اوقات که برای اطلاع از وضعیت درسی او به مدرسه می رفتیم، اولیای آموزشگاه، هم از لحاظ درسی و هم اخلاقی از او خیلی رضایت داشتند.

با این که نزدیک به نوزده سال از شهادت او می گذرد، اما هنوز همشاگردی هایش که دیگر بزرگ شده اند و بعضی دانشگاه رفته اند و بعضی دیگر هم ازدواج کرده اند، بر سر تربت او می آیند و فاتحه می خوانند. من که آن ها را نمی شناسم، خودشان می گویند که همکلاسی رقیه بوده اند. به راستی انسان هایی که خدا به آن ها عزت می دهد و آن ها را عزیز می گرداند، هیچ گاه فراموش نخواهند شد.

شهید از زبان خواهرش (خواهر سکینه ی حیاتی)

در خصوص خواهرم هرچه بگویم، کم گفته ام. با این که کم سن و سال بود، اما حرکات پسندیده ی او، حکایت از فهم و شعور بالای او داشت. هرگاه در خانه از او یاد می شود و خودمان را با او مقایسه می کنیم، متوجه می شویم که هیچ کدام از ما مثل او نیستیم.

مدتی بود پایش پیچیده بود و درد زیادی داشت. با این که از طرف خانواده از او خواسته می شد که تا بهبودی کامل، از رفتن به مدرسه خودداری کند، اما چون علاقه ی زیادی به کلاس و درس داشت، می گفت: حتما باید به مدرسه بروم. به همین دلیل به پایش تکه تخته ای بسته بودند که بتواند راه برود. با همین وضعیت، خودش را به مدرسه می رساند تا از درس عقب نماند.

یکی از دوستان هم مدرسه ای او، که سنش از شهید رقیه بیشتر بود، و در کلاس بالاتری درس می خواند، برایم تعریف می کرد که یک روز در مسیر مدرسه، تل ماسه ای ریخته بودند. من از ماسه ها بالا رفتم و از رقیه هم خواستم تا بالا بیاید و بازی کنیم. او نپذیرفت. چند بار از او تقاضا کردم. اما قبول نکرد. هنگامی که از او پرسیدم که چرا نمی آید، جواب داد که لباس هایم کثیف می شود و مادرم باید دوباره لباس های مرا بشوید که خسته می شود. دوستش می گفت که او باعث شد تا من هم پایین بیایم.

شهید رقیه کارهای شخصی اش را بیشتر خودش انجام می داد. در منزل همیشه ساکت بود و شیطنت زیادی از او دیده نمی شد. رفتار و حرکاتش مؤدبانه بود. خیلی به نماز علاقه داشت. البته ما در خانواده ای مذهبی بزرگ شده ایم. هم خانواده ی مادری و هم خانواده ی پدری ام مذهبی هستند. واقعاً یادش همیشه در خاطر ما زنده است. همیشه سعی می کنیم رفتار و اخلاق او را داشته باشیم.

«آرزوی پرواز»

شعر زیر به مناسبت شهادت رقیه ی خردسال در بمباران دشمن بعثی سروده شده است:

ای خوشا همچون رقیه، در جوار دوست رفتن
همچو گل پرپر شدن، اندر کنار دوست رفتن
جسم را پر خون ز ظلم دشمن دون داشتن
خانه ویران، دیده گریان، در کنار دوست رفتن
کاخ استکبار را با اشک خود ویران نمودن
چهره را چون لاله کردن، در جوار دوست رفتن
درسی از طفل حسین سالار مظلومان گرفتن
همچو شمع بگداختن، اندر کنار دوست رفتن
با زبان کودکی هر خفته را بیدار کردن
چون نهالی تازه پرپر، در جوار دوست رفتن
مرحبا همچون رقیه دشمنان رسوا نمودن
حبذا با عشق رهبر در کنار دوست رفتن



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران